

خانم «ویکتوریا توکاروا» را در کنار «لودمیل پتروشوسکایا» و «تاتیانا تولستایا» یکی از چند نویسنده خط مقدم نسل امروز نویسندگان زن روز به حساب می‌آورند. «توکاروا» که اخیراً مجموعه‌ای از داستان‌هایش را منتشر کرده است شاید محبوب‌ترین و شناخته‌شده‌ترین خانم نویسنده سرزمین خویش در این روزها باشد. این قصه را «میشاگلی» از روسی به انگلیسی ترجمه کرده و ما از انگلیسی به فارسی برگردانده‌ایم.

به دلایلی که نمی‌خواهم توضیح بدهم تصمیم گرفتم خودکشی کنم.

«مارشاک» شعر فشنگی دارد. می‌گوید «مرگ همچون حکم دادگاه وارد شد و زندگی را تصرف کرد» به من مرگ مثل حکم دادگاه رسید. تصمیم گرفتم در مقابل دادگاه مقاومت نکنم.

از آن‌جایی که در مورد خودکشی تجربه‌ای نداشتم به زمان‌ها رو آوردم «اما یواری» خودش را مسموم کرد. تا آن‌جایی که از زمان «فلویر» یاد می‌آید این خودکشی جریانی طولانی و دردناک و با توجه به دانش پزشکی در آن زمان، نتیجه‌ای نامطمئن داشت. ممکن بود آدم را نجات بدهند. بعد نامه‌ای به دادگاه نوشته می‌شد به این مضمون که زندگی هر فردی از اجتماع به اجتماع تعلق

دارد و تو حق نداری در مایملک عمومی دخل و تصرف کنی. پس زهر خوردن درست نبود. خودکشی با سلاح گرم هم نامعقول می‌نمود. در زندگی روزمره ما هفت تیر دیگر در دسترس نبود. ما در قرن نوزدهم نبودیم که هر آدمی که سرش به تنش بیارزد هفت تیری در اختیار داشته باشد، طوری که امروز هر کس فندک و قلم خودکار در اختیار دارد.

دیگر چه راه‌هایی باقی می‌ماند؟ خودکشی با طناب دار کشنگ نبود. از بنجره بیرون پریدن خیلی وحشتناک بود. من دوست داشتم که مرگ بی سروصدا وارد شود و دستم را بگیرد و با خود به سوی نوعی خوشبختی هدایت کند، طوری که آدم بعد از یک هجران طولانی به آغوش محبوبش پناه می‌برد. مرگ در نهایت چیزی جز این نیست. زندگی فاصله‌ایست بین دو ابدیت. آدم از بی‌نهایت می‌آید و به بی‌نهایت بازمی‌گردد. زندگی مکنی بین این دو بی‌نهایت است و فقط به خود آدم بستگی دارد تصمیم بگیرد که طول این مکث چقدر باید باشد.

از خودم پرسیدم در دنیا چیست که از هر چیز دیگری بیشتر دوست می‌دارم؟ بیش از هر چیز دوست داشتم شاد باشم، ولی هیچکس تا به حال از شادی نمرده است. خوابیدن را هم دوست داشتم. یعنی می‌شد در حالت خواب مُرد؟

می‌شد قرص خواب خورد، ولی قرص خواب را هر بار چندتا دانه بیشتر نمی‌دادند و آدم باید یک هفته راه می‌افتاد و قرص خواب جمع می‌کرد و در این فاصله ممکن بود از تصمیمش منصرف شود.

یک راه دیگر هم بود: به خواب همیشگی فرورفتن، یعنی از سرما یخ زدن؛ مثل کالسکه‌چی آن شعر که در برف‌های استپ به راهی می‌شتافت. کسانی که از چنین مرگی جان به‌در برده بودند می‌گفتند اول آدم سردش می‌شود، بعد گرمش می‌شود و بعد خواب‌های شیرین می‌آیند...

لطفاً خیال نکنید دارم شوخی می‌کنم یا بازی درمی‌آورم. حالم اصلاً خوش نبود. راستش حال چندان ناخوشی هم نداشتم. نه اینکه دلم به حال خودم بسوزد، نه؛ خیلی روشن و منطقی فکر می‌کردم. یاد شعری از «یلا آخما دولینا» افتادم که می‌گوید:

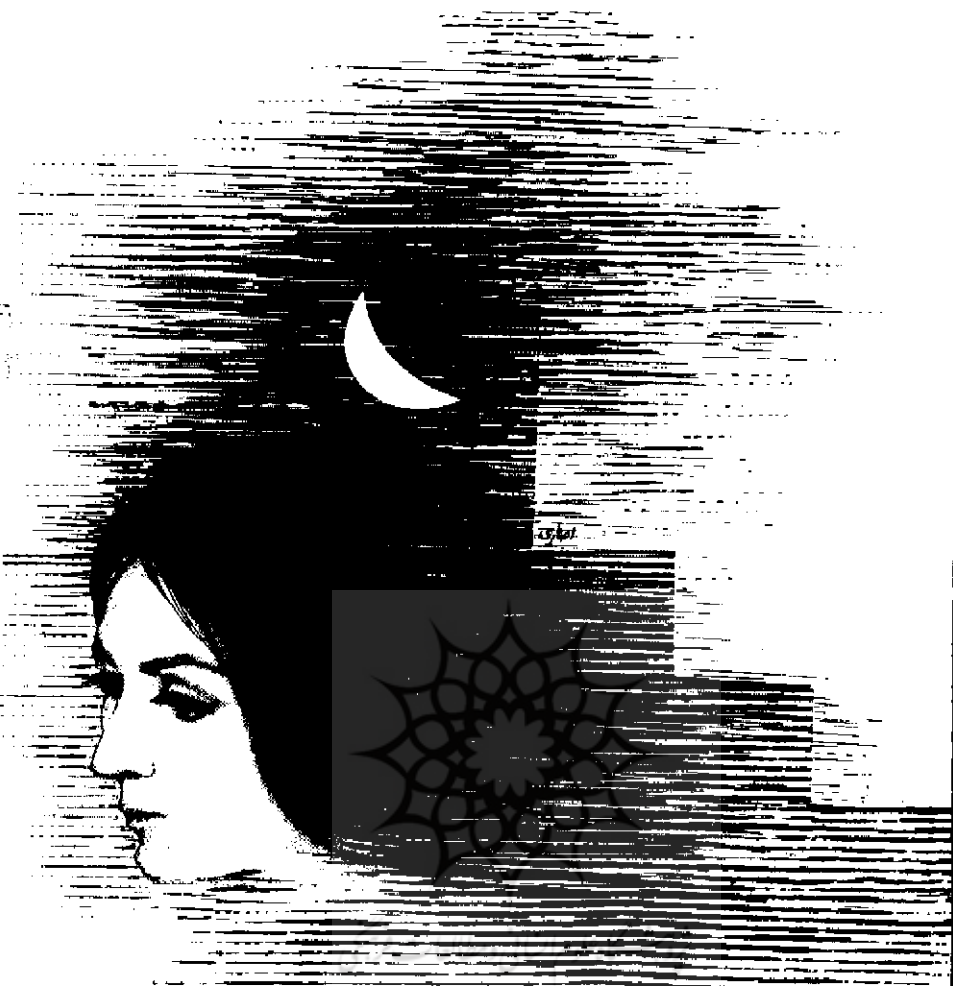
«مرگ هردویمان را تحمل کنیم،

بی هیچ نشانه‌ای از ترحم و بی جنجال...»

کلاه پُر از اشعار نو بود. شعرهای بلندی را از حفظ بودم، مثل شعر «نمی‌خواهم بدانم کجا می‌توانم تنها باشم». ولی شعر را کنار بگذاریم. من با مسائل جدی‌تری سروکار داشتم.

\*\*\*

به حمام رفتم، دوش را باز کردم و رفتم زیر دوش. آنقدر ماندم تا خوب خیس شدم. بعد حوله بزرگی دور خودم پیچیدم و رفتم به بالکن. بیرون سی و پنج درجه زیر صفر بود. آن‌ا‌حس کردم که مثل ژاندارک قدم به داخل خرمن آتش گذاشته‌ام. سرمای مفرط ظاهراً آدم را می‌سوزاند. حرارت زیاد و حرارت خیلی کم اثر مشابهی دارند. تحمل سرما غیرممکن می‌نمود، درست مثل اینکه آدم توی آتش، منتها آتش بدون دود افتاده باشد. گمانم قضیه



## پارابن آدم است

خواب‌های شیرین دروغ باشد، ولی آدم برای اطمینان از این موضوع باید به اندازه کافی منتظر بماند. برای انتظار کشیدن باید صبر داشت و صبوری دل و دماغ می‌خواهد. هر کاری، هر نوع عمل خاصی روحیه و دل و دماغ خاص آن کار را طلب می‌کند.

موهایم آن‌ا به رشته‌های شیشه‌ای بدل شد. مژه‌هایم صورت کرک‌های بلند و سفیدی را به خود گرفت. در آسمان سیاه ماه مثل قرص نانی نپخته آویزان بود. من داشتم این دنیا را ترک می‌کردم ولی ماه سر جایش می‌ماند. آدم‌ها از روی زمین به ماه نگاه می‌کردند و این خمیرنان به دروغ خود را به آنها ماه و معنی دار جلوه می‌داد. شهر پر از پنجره‌های درخشان بود. پشت هر پنجره یک یا چند ابله در کنار هم به سر می‌بردند.

در کنار صدای خیش خیشی بلند شد. انگار خرسی خواسته باشد از بالکن بالا بیاید. شاید این آغاز آن رویای شیرین بود. ولی نه، رویائی در کار نبود. مرد درشت‌هیکلی می‌خواست از بالکن آپارتمان مجاور خودش را به بالکن من برساند. احتمالاً دزد بود. داشته به آپارتمان مجاور دستبرد می‌زده که صاحبخانه ناغافل از راه رسیده بود.

شاید یک قاتل دیوانه بود. از این جور آدم‌ها گاهی پیدا می‌شوند. از نظر من ظهور ناگهانی یک قاتل دیوانه خوش‌شانسی بود، چون که کار مرا راحت می‌کرد و مثل تاکسی مرا از این نقطه به آن نقطه می‌رساند. ولی باید قبول کرد که زندگی را به اراده خود ترک کردن یک چیزست و توسط دیگری از زندگی به بیرون رانده شدن چیز دیگریست، حتی اگر با تاکسی باشد. با تمام قدرت جیغ کشیدم، گرچه قدرت زیادی برایم باقی نمانده بود. دزد مرا دید. زنی پابره‌نه، سراپا یخزده و پوشیده در حوله حمام. مثل تیر چراغ خشکش زد. پرسید:

– اینجا چکار می‌کنید؟

لحنش حیران بود و ن صدای آدم‌های تحصیل‌کرده را داشت. لب‌هایم باز نمی‌شد. مثل آدم‌هایی که از توی شکم، از ته گلو حرف می‌زنند گفتم:

– شما اینجا چکار می‌کنید؟

گفت:

– می‌خواستم اگر بشود از آپارتمان شما خودم را به پلکان برسانم. می‌شود؟ سخاوتمندانه گفتم:

بله، بفرمائید.

گفت: شما چی؟

پرسیدم: من چی؟

– خیال ندارید با من بیائید؟ نمی‌دانم قفل در شما چطور باز می‌شود. ظاهراً دزد نبود. دزد برای باز کردن قفل مسئله‌ای ندارد. گفتم «باشد...» و از بالکن به اتاق رفتم.

چراغ روشن بود. قبل از مرگ خاموشش نکرده بودم. حوله‌ام تبدیل به ورقه‌حلی شده بود. دزد دنبال من به اتاق آمد. پیدا بود که سخت مبهوت شده. عاقبت طاقت نیاورد و پرسید:

– بیرون چکار می‌کردید؟

گفتم:

– توی اتاق خیلی گرم بود.

گفت:

– یوگا تمرین می‌کنید؟

برای پرمیز از توضیح گفتم:

— بله.

پرسید:

— سردتان نیست؟

گفتم:

— نه، عادت دارم.

رفتم به طرف در آپارتمان. با انگشت‌های منجمد در را باز کردم. قبل از آن که دزد خارج شود برگشتم و نگاهش کردم. باز تنم داغ شد. شناختمش. پرسیدم:

— شما «اونی سیموف» نیستید؟

گفت:

— نه، نیستم. «اونی سیموف» کیست؟

گفتم:

— او، آشنا.

«اونی سیموف» اولین عشق زندگی من بود. چهارده سال داشتم. روبروی مدرسه ما یک خوابگاه محصلی بود. پنجره‌های کلاس ما مشرف به اتاقی بود که درش دوتا پسر محصل زندگی می‌کردند. زنگ‌های تفریح دخترها سر را از پنجره درمی‌آوردند و با داد و فریاد و خنده به پسرها دری‌وری می‌گفتند. یکی از پسرها اسمش «اونی سیموف» بود. یعنی خودش، خودش را معرفی کرد. گفت «من اونی سیموفم». موهای طلائی داشت. اسباب‌سورتنش مطبوع و مرتب بود. بازوهای بلند و پنجه‌های قوی داشت. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود.

عشق «اونی سیموف» مثل سوزنی از خوشبختی در قلبم نفوذ کرده بود، ولی هیچ‌وقت این عشق را بروز ندادم. هیچ‌وقت سر و کله را از پنجره در نمی‌آوردم، داد نمی‌زدم. خودم را پشت سر دخترها قایم می‌کردم و زل می‌زدم. نمی‌توانستم خودم را از پنجره جدا کنم. «اونی سیموف» بدون شک مرا هیچ‌وقت ندیده بود هرگز از عشق من بوئی نبرده بود.

سر کلاس کله‌ام مدام به طرف پنجره «اونی سیموف» برگشته بود. بعد هم تمام شد. هرگز با هم آشنا نشدیم. «اونی سیموف» فرصتی پیدا نکرد که به عشق من خیانت کند. عشقم مثل عسل در تابوت فرعون دست‌نخورده ماند. این اواخر تابوت یکی از فراعنه را از احماق چند هزار سال بیرون کشیدند. تمام اجزاء پوشاک فرعون پوسیده بود، ولی یک ظرف سفالی عسل در تابوت سالم مانده بود. می‌شد نشست و این عسل را با صبحانه خورد. عشق من به «اونی سیموف» هم همینطور بود.

نه اینکه تمام عمر را منتظر او بوده باشم. «اونی سیموف» نمی‌توانست نزد من بیاید، چون مرا نمی‌شناخت. در آن سال تحصیلی ملکه قاب پنجره «ریتا نوسیکووا» بود، دختر سرخ‌موئی با خوشگلی خیره‌کننده. اما من پشت سر دیگران می‌ماندم، من و عینکم و جوراب پیچ‌خورده‌ام و

کله پر از اشعارم. «اونی سیموف» مرا نمی دید و طبعاً چیزی از عشق من نمی دانست، ولی من او را از یاد نبرده بودم. جزئی از زندگی ام بود. اینکه او باید درست در این لحظه حساس ظاهر شود از یک طرف غیرمحمتمل و از طرف دیگر کاملاً بجا بود.

باز گفت:

— نه، من «اونی سیموف» نیستم. اشخاص مدام مرا جای دیگران عوضی می گیرند. ظاهراً شبیه کس دیگری هستم.

واقعاً شبیه «اونی سیموف» بود، ولی شاید هم من اشتباه می کردم. از چهارده سالگی من تا به امروز خیلی زمان گذشته بود. غیر از این، «اونی سیموف» را همیشه از راه دور، از آن طرف خیابان دیده بودم.

به دستهایش نگاه کردم. این دستها نمی توانست بدزدد و بکشد. این دستها می توانست نوازش کند.

مردی که «اونی سیموف» نبود گفت:

— خب، خداحافظ. لطفاً مرا ببخشید.

در را پشت سرش بستم. دیگر نمی توانستم به بالکن برگردم. از حالش درآمده بودم.

\*\*\*

رفتم به حمام. وان را از آب داغ پر کردم و قدم به داخل آن گذاشتم. تن یخزده ام مثل مرغی که از فریزر درآورده باشند شروع کرد به نرم شدن. گرما پرده پرده به درون وجودم می خزید. حسی شبیه به خوشبختی بود. حسی آنقدر ملموس که می شد به آن دست زد.

تنم که گرم شد موهایم را با شامپوی سیب سبز شستم و با سشوار خشک کردم. هوای گرم در دوسوی صورتم می وزید. بعد لاک کهنه ناخن هایم را پاک کردم و از نو ناخن هایم را لاک زدم. ناخن ها که خشک شد لباس عروسی ام را تنم کردم. بوودری دوزی سفید روی موسلن سفید. این لباس را از پارچه پرده ای ساخت یوگسلاوی دوخته بودند و آن موقع فوق العاده گران درآمده بود، هر چند که با قیمت های امروز زیاد نامعقول نبود. لباسی بود که فقط یکبار در عمرم، روز عروسی ام پوشیده بودم و از آن به بعد دیگر همیشه در کمند لباس ها آویزان بود، مثل شیئی ای در موزه مردم شناسی، یادگار تاریخیچه و گذشته پرافتخار من.

لباس را که پوشیدم به آشپزخانه رفتم. یک بطری شامپانی قبلاً باز شده از یخچال برداشتم. هر چهارتا شیر شعله های گاز و حتی شیر فر را هم باز کردم. بوی تند سیر در آشپزخانه پیچید. سرم از گاز پر شد و احساس نوعی سرمستی کردم.

خیال نکنید دیوانه ام. خودم را هواپیمائی حس می کردم که بنزینش تمام شده و شروع کرده به پرواز بدون موتور؛ هواپیمائی که مرکز ثقلش جابه جا شده و دارد با سر سقوط می کند.

کمی شامپانی برای خودم ریختم و نوشیدم. دیوارهای آشپزخانه شروع به لرزیدن کرده و با ریتم والسی آرام به چرخش درآمده بود، والسی که در آن یک ضربه مؤکدتر بود. دلم می خواست

از جا بلند شوم و با آهنگ این والس همراه با دیوارها به چرخش دربیایم. زنگ در آپارتمان را می‌زدند. اول فکر کردم گوش من است که زنگ می‌زند، ولی گوش آدم این جور سمج و پیوسته، این طور هراس‌آلود زنگ نمی‌زند. زنگ قطع شد و بعد شروع کردند به در کوبیدن. ضربه‌های مشت و لگد، بعد این ضربه‌ها قطع شد، انگار کوبنده در دورخیز کرده بود که ناگهان یک ضربه شدید و محکم، با تمام تن به در کوفته شد. فهمیدم که اگر بلند نشوم و در را باز نکنم هر کس که هست در را خورد خواهد کرد.

به سرسرا رفتم. چفت و زنجیر را گشودم و در را باز کردم. در آستانه در مردی که «اونی سیموف» نبود ایستاده بود. مرا که با لباس عروسی دید برای دومین بار مثل تیر چراغ خشکش زد. بعد با دست مرا محکم کنار زد و وارد آشپزخانه شد، انگار خانه خودش باشد. رفت و شیرهای گاز را بست و پنجره را چهارطاق باز کرد.

رو کرد به من و خیلی جدی پرسید:

— برای چه گاز را باز کرده بودید؟

گفتم:

— سرد شده بود، می‌خواستم گرم شوم.

گفت:

— چند دقیقه پیش که گرم‌تان شده بود.

گفتم:

— اصلاً به شما چه؟ کی از شما دعوت کرده که این طور سرتان را پائین انداخته‌اید و می‌آئید خانه مردم، اول از پنجره و بعد از در؟

گفت:

— از این وضع شما خوشم نمی‌آید، از این حالت شما.

صاف توی چشم‌های مرا نگاه می‌کرد. عینکم را برداشتم که واضح نبینمش. گفت:

— این کارها چیست که می‌کنید؟ ناراحتی ای دارید؟

گفتم:

— چرا من از شما چیزی نمی‌پرسم؟

گفت:

— اگر خواسته باشید می‌توانید بپرسید.

پرسیدم:

— چرا داشتید از بالکن در می‌رفتید؟ شوهر طرف سرسیده بود؟

گفت:

— بله، از کجا فهمیدید؟

گفتم:

— از این همه جوک‌هایی که هست. همان وضعیت مشهور همیشگی. شوهر ناغافل وارد می‌شود.

گفت:

— بله، قرار نبود بیاید.

گفتم:

— مسلم است. نمی‌خواهد توضیح بدهید.

گفت:

— نمی‌خواستم بینمش. راستش این است که زنش را کشته‌ام.

این قضیه در آن وضعیت مشهور تغییر غیرمنتظره‌ای ایجاد می‌کرد. عینکم را به چشم گذاشتم و به این مهمان ناخوانده به دقت نگاه کردم. پرسیدم:

— از روی حسادت؟

گفت:

— من دکترم. جراحم. زن او را عمل کرده‌ام.

گفتم:

— ... و عمل ناموفق بود.

— ناموفق؟ بزرگترین جراحی قرن بود. فقط «دباکی»<sup>(۱)</sup> توانسته یک‌همچو عملی را انجام

بدهد. اسم «دباکی» تا به حال به گوشتان خورده؟

اعتراف کردم که نه.

مردی که «اونی سیموف» نبود نگاه تندی به من انداخت، انگار که «دباکی» شکسپیر باشد.

هر چند که من شکسپیر را هم درست نمی‌شناختم و چیزی از او نخوانده بودم، فقط کارهایش را در تئاتر دیده بودم.

گفت:

— «دباکی» بزرگ‌ترین جراح عصر ماست. اوست که دریچه‌ای از «تفلون» را برای پیوند در

قلب پیشنهاد کرده. دریچه‌های پیوندی قبلی ساچمه داشت. کارش خوب بود، منتها صدائی

داشت مثل تیک‌تاک. بیمار مدام صدای ساعت می‌داد، صدائی که از پنج‌متری شنیده می‌شد.

بعدها دریچه را از قلب خوک گرفتند. «دباکی» اولین کسی بود که «تفلون» را پیشنهاد کرد. می‌دانید

«تفلون» چیست؟

گفتم: نه.

گفت:

— شما که هیچ نمی‌دانید. «تفلون» یک ماده مصنوعی بسیار مقاوم است که در ساختن

ماهیتابه هم به کار می‌رود، ماهیتابه‌هایی که غذا بهشان نمی‌چسبید و می‌شود بدون روغن درشان

چیز سرخ کرد. دریچه «تفلون» هیچ‌وقت از بین نمی‌رود.



به خودم گفتم: مثل اولین عشق. اگر «دباکی» قلب مرا عمل کرده بود در کنار ظرف غسل، دریاچه «تفلون» هم دست نخورده می ماند.

پرسیدم:

— آن وقت شما یک همچو دریچه‌ای را به قلب او پیوند زده‌اید؟  
گفت:

— پیوند نزد، چسباندم. من از «دباکی» هم یک قدم جلوتر رفته‌ام. پنج سال است که با یک عده دانشمند داریم سعی می‌کنیم که چسبی از یک ماده آلی درست کنیم که به تدریج جزو نسوج بدن بشود. با این چسب دریاچه بدون هیچ‌گونه بخیه‌ای، بدون کمترین اثر ناراحت‌کننده‌ای روی عضلات قلب، در قلب جا می‌افتد. اما مزیت عمده این نوع جراحی مدت زمانی است که صرف آن می‌شود. عمل پیوند دریاچه قلب قبلاً پنج ساعت طول می‌کشید. حالا فقط چهل دقیقه کار دارد، مثل عمل آپاندیسیت. من جراحی قلب را صد سال پیش راه انداخته‌ام. وحشت بیماری قلبی را تقریباً به کلی از بشر گرفته‌ام. قلب را دیگر می‌شود راحت تعمیر کرد، جوری که آدم اتوموبیلش را در تعمیرگاه درست کند. خبر این عمل را تلفنی به «دباکی» اطلاع دادم و او از من و بیمارم دعوت کرده که به دیدنش برویم، منتها بیمارم نمی‌خواهد خوب بشود.

پرسیدم:

— چرا؟

گفت:

— مبارزه نمی‌کند. می‌گوید به تنگ آمده. وقتی که آدم نمی‌خواهد زنده بماند دیگر کار تمام است، مرگ حتمی است، چون که همه چیز از اینجا شروع می‌شود...  
دستی به پیشانی اش زد و ادامه داد:

— یک بار زخم معده خطرناکی را عمل کردم. حتم داشتم که عمل با شکست روبرو می‌شود. مریض راننده بود، راننده کامیون‌های حامل ماهی، از این کامیون‌های یخچال‌دار. عادتاً ماهی را مثل گربه درسته می‌بلعید. مشروب هم می‌خورد. به عقیده من... بگذریم. می‌ترسیدم زیر عمل بمیرد، ولی نمرد. یک ساعت بعد در بخش به دیدنش رفتم. تختخوابش خالی بود. زیر تخت را نگاه کردم. فکر کردم که افتاده زمین. زیر تخت هم نبود. پرستارها شروع کردند به اینطرف و آنطرف دویدن. بعد رفتم به توالت. مریض آنجا نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. مغزش خطرناک بودن عمل را هضم نکرده بود. بعد هم خوب خوب شد. این بیمار دیگر من، این زن وضعش فرق می‌کند... در آمریکا یک همچو عملی برایش یک و نیم میلیون دلار تمام می‌شد.

برای خودش کمی شامپانی ریخت. از من پرسید:

— برای شما هم بریزم؟

انگار من مهمانم و او میزبان گفتم:

— بله، متشکرم.

پشت میز نشستم. او هم نشست. دیگر دست به مشروب نزد. سرش را به دستش تکیه داد. ریخت<sup>۹</sup> عزاداری داشت، غمگین و دلگیر. نوک کله‌اش لکه‌طاسی را دیدم و سوزنی از ترحم در قلبم دوید. به لحنی قانع‌کننده گفتم:

— تقصیر شما نیست. شما هر کاری از دستتان برمی‌آید کرده‌اید. اگر این خانم خودش نمی‌خواهد... بقیه‌اش دیگر مربوط به خود اوست.  
گفت:

— چیزی به اسم عمل جراحی مجرّد، جدا از بیمار وجود ندارد. به مراتب بهترست مریض از یک عمل جراحی بد جان به‌در ببرد تا اینکه بعد از یک عمل جراحی موفق بمیرد. شوهرش آمده بود تشکر کند، با یک بطری کنیاک فرانسوی.

مبهوت پرسیدم:

— پس شما همسایه من هستید؟

گفت:

— بله. راه‌پله‌های ما کنار پلکان ساختمان شماست.

پرسیدم:

— چطور است که من هیچ وقت شما را ندیده‌ام؟

گفت:

— من هم شما را هیچ وقت ندیده‌ام.

— پس شوهر این خانم هنوز در آپارتمان منتظر شماست؟

— نمی‌دانم. احتمالاً بله.

— چرا از در بیرون نرفتید؟

— درست نیست که کسی به دیدن آدم بیاید و آدم از در خانه بیرون برود. فکر کردم بدون

هیچ توضیحی ناپدید شوم.

— با وجود این خوب نیست. باید برگردید به خانه‌تان.

— نه. باید بروم به بیمارستان.

— سر در نمی‌آورم. ساعت چند است؟

— مهم نیست. باید نزدیک این زن باشم. یعنی نمی‌توانم از او دور بمانم.

— خوب پس. بروید.

— شما را هم نمی‌توانم تنها بگذارم.

— چرا؟

— چون که از این وضع ظاهر شما خوشم نمی‌آید.

— در عین حال که نمی‌توانید در دو محل باشید.

پرسید:

— با من می آئید؟

پالتوئی چرمی روی لباس عروسی ام پوشیدم. دمپائی های طلائی رنگم را در آوردم. یک جفت پوتین کرکدار بپا کردم. مردی که «اونی سیموف» نبود فقط پولور و شلوار جین به تن داشت. گفتم:

— باید چیزی به شما بدهم بپوشید. سرد است.

پرسید:

— چی دارید؟

گفتم:

— هیچ. لباس مردانه ندارم.

گفت:

— خب، پس یک پتو به من بدهید. پتو که دارید؟

دوتا روتختخوابی داشتم. یکی اش لحاف معمولی بود و یکی لحاف پر دار. لحاف پر دار را به او دادم. انداخت روی سرش، جوری که از سر تا پایش را پوشاند. بهش می آمد.

بیمارستان شامل یک گروه ساختمان سفید بود، به رنگ اونیفورم دکترها. وارد یکی از این ساختمان ها شدیم و از پله ها بالا رفتیم. رفتیم به طبقه دوم.

پرسیدم:

— چرا باید دریچه قلب آدم ها را عوض کرد؟

گفت:

— دریچه قلب گاهی خراب می شود، از کار می افتد. دریچه قلب این زن در وضعی بود که وقتی داشتم عملش می کردم حیران بودم که چطور تا به حال دوام آورده است.

پرسیدم:

— چرا دریچه ها خراب می شوند؟

گفت:

— دریچه ها نیست، دریچه است بهش دریچه میترال می گویند. دریچه بین دهلیز و بطن

قلب.

پرسیدم:

— بهر جهت، چی می شود که خراب می شود؟ از فشار روحی؟

— نه. از حمله روماتوئید.

— حمله چی؟

— هیچ. توضیح من فایده ای ندارد. باید دکتر باشید تا بفهمید.

وارد دفتری شدیم. مردی که «اونی سیموف» نبود، لحاف را روی کاناپه ای انداخت و، از یک کمد روپوش سفیدی برداشت، تنش کرد و از اتاق بیرون رفت، ولی بلافاصله برگشت و گفت:

— با هم برویم.

پیدا بود که می ترسد مرا تنها بگذارد.

در راهرو لامپ کم نوری می سوخت. راهروئی خالی از آدم. مریض ها خواب بودند. «ساکت و راکد چون آب در کاسه ای، زندگی خفته بود...» اصلش هست: زندگی اش خفته بود. زندگی آن زن.

زن خواب نبود. در اتاقی یک تخته دراز کشیده به سقف نگاه می کرد. سشش را نمی شد حدس زد. چیزی بین سی سال و پنجاه سال داشت.

دکتر صدا زد:

— آلا.

زن همانطور به سقف خیره مانده بود.

دکتر دست بی حال او را از روی سینه اش بلند کرد و نبضش را گرفت. بعد دست را دوباره روی سینه بیمار قرار داد و آرام گفت:

— آلا، خواهش می کنم...

«آلا» نشنید، یا نمی خواست بشنود. از او نوعی بی اعتنائی سرد، سردی فضای خارج از کره زمین می تراوید.

دکتر انگار باز می خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد. برگشت و مثل آدمی کور از اتاق بیرون رفت. حس کردم الآن است که به گریه می افتد. در آن حالت یأس، وجود مرا در اتاق پاک فراموش کرده بود.

سوزنی از غم در قلبم نشست. آرام مثل دکتر تکرار کردم:

— آلا، خواهش می کنم.

لب تخت نشستم. جوری که تنم خط نگاه او را قطع کند، که چشمش به من بیفتد. مرا دید، مرا با لباس سفید عروسی دید و حتم کرد فرشته مرگ است. اما حتی مرگ هم توجه او را برنیانگیخت.

به نجوا ولی به لحنی پر حرارت گفتم:

— حال تو را می فهمم. آنقدر درد کشیده ای که نمی دانم چطور تا به حال دوام آورده ای، چطور زنده مانده ای. دیگر خسته شده ای. دیگر می خواهی به هر قیمتی که شده از دست این زجر، از دست این مردم، از دست هر چیزی که اسمش زندگی ست به استراحتی ابدی پناه ببری. چون که زندگی تو چیزی جز درد نبوده. هیچکس نمی تواند یک همچو مدت طولانی ای زجر بکشد. دیگر کاسه صبرت لبریز شده، اساس وجودت بهم ریخته. می فهمم، ولی تو تنها نیستی، «آلا». هزارها بیماری که معالجه تو برای آنها حکم نوعی تضمین را داشته برای سلامتی تو دعا می کنند. حتی دکتر «دباکی» در کنار تو ست. تمام ملت آمریکا در کنار تو ست. همه به خاطر تو هلهله می کنند. آنجا هم آدم ها مریض می شوند، می دانی؟ در آمریکا عمل جراحی ای از نوع عمل تو یک و نیم

میلیون دلار خرج برمی دارد. فقط میلیونرها وسیع شان می رسند، آنهم نه هر میلیونی. عمل تو مجانی تمام شد، با وجود این تو سرسختی می کنی. شاید تمامی نژاد بشر برایت یکسان باشد. شاید آمریکا و دکتر «دباکی» هیچ اهمیتی برایت نداشته باشند، ولی آدم هائی که دوستت دارند پشت سرت ایستاده اند. همین الان شوهر تو دارد دیوانه می شود، خواب به چشمش نمی آید. تو حق نداری وابدهی، تسلیم شوی. حق نداری، می فهمی؟ می شنوی چه می گویم؟

آرام پرسید:

— کی هستی؟

گفتم:

— هیچکس.

پرسید:

— خواب نمی بینم؟

گفتم:

— نه، من آدم زنده ام. وجود دارم.

روی او خم شدم و عینک از چشمم روی صورت او افتاد. دست کرد عینکم را برداشت به

چشم زد و گفت:

— بله، واقعاً هستی...

نفس بلندی کشید:

— حالا ترا می بینم.

مرا می دید و صدایم را می شنید. توجه او تنم را لرزاند. به کلی مصائب خودم را فراموش

کردم، مصائب و دلایل ایستادن در بالکن را (دلایلی که خیال ندارم توضیح بدهم).

گفتم:

— آدم که نمی شود فقط به خودش فکر کند، فقط غصه خودش را بخورد و یا فقط خودش را

دوست داشته باشد. اگر اینطور باشد مرکز ثقل آدم جابه جا می شود، بهم می ریزد.

پرسید:

— چه چیزی بهم می ریزد؟

گفتم:

— همه چیز. منظومه شمسی آدم، همه چیز آدم. هیچکس حق ندارد این کار را بکند.

با ضعف پرسید:

— حالا از من می خواهی که چه بکنم؟

گفتم:

— ازت می خواهم بلند شوی و با هم به دستشویی برویم؟

— برویم چکار؟

— برویم سیگاری دود کنی.

— نمی‌خواهم. نمی‌توانم.

— تا امتحان نکرده‌ای که نمی‌دانی می‌توانی یا نه. آدم خودش از میزان قدرت خودش بی‌خبرست.

دستم را دور شانهاش حلقه کردم و آرام آرام شروع کردم از جا بلندش کردن. گردنم را چسبید و گذاشت که از جا بردارمش.

پرسید:

— دریچه قلبم وانمی‌رود؟

گفتم:

— نه، وانمی‌رود. فقط کمی از حیرت تکان می‌خورد.

بلند شد. با قدم‌های آهسته از اتاق خارج شدیم و به راهرو رفتیم؛ من با لباس سفید عروسی و «آلا» با لباس سفید بیماران که آرم بیمارستان به پشتش نوشته بود. همدیگر را مثل یک جفت شبح چسبیده بودیم. این حس را داشتم که اگر از جا بپریم می‌توانیم در هوا پرواز کنیم. ضعف او به من نشست کرد و شادی من به وجود او تراوید، شادی‌ای که از هر چیز دیگری در این دنیا بیشتر دوست داشتم، شادی‌ای که می‌خواستم به یاری آن بمیرم. اما در این لحظه دیگر میل مردن نداشتم. حال روحی قبلی‌ام از بین رفته بود. حالا فقط یک چیز می‌خواستم. می‌خواستم دستم دور شانه «آلا» باشد و او راره ببرم. می‌خواستم این زندگی شکننده بیگانه را همچون پروانه‌ای در کف دستم یا خود حمل کنم.

راهرو از آدم خالی بود. پرستاری روی کاناپه‌ای استراحت می‌کرد. ساعتی بزرگ تیک‌تاک خواب‌آوری راه انداخته بود، صدائی شبیه به سیرسیرک که در تمامی راهرو پیچیده بود.

مردی که «اونی سیموف» نبود از دفتر، همان دفتری که با هم واردش شده بودیم بیرون آمد. ما را دید و باز مثل تیر چراغ خشکش زد.

گفتم:

— «سلام، شب به خیر...» هر چند که نزدیک صبح بود.

فقط توانست بگوید:

— اینجا چکار می‌کنید؟

گفتم:

— می‌رویم سیگاری دود کنیم.

به طرف ما دوید. بازوی «آلا» را گرفت و دنبال نبضش گشت. بعد رو به من کرد. صورتش

مملو از اعجاب بود:

— چطور این کار را کردید؟

ساعت زنگ زد. شش صبح بود. وقت اولین تزریق.

پرستار از روی نیمکت بلند شد. دختری بود با باسن و شانه‌های پهن و عینک گرد. مثل یکی از ساکنان جنگل، مثل آن موجود غریب افسانه‌ای، «اوختی - توختی» بود. این قصه را در بچگی شنیده بودم. تا امروز نمی‌دانم «اوختی - توختی» که بود یا چه بود. مرغی بود شاید، یا خاریشتی. نمی‌دانم.

\*\*\*

مردی که «اونی سیموف» نبود گفت:

- همین جا.

تاکسی جلوی در ساختمان نگهداشت، دری که مدخل آپارتمان او بود.

کرایه تاکسی را که می‌داد گفت:

- باید بخوابم. پنج روزست که نخوابیده‌ام. الآن می‌روم به تخت‌خواب و مثل نعش می‌افتم.

راننده تاکسی به او و به لحافی که بر دوش داشت ماتش برده بود. خدا می‌داند چه فکراهی

می‌کرد. من راه افتادم به طرف در ساختمان خودمان.

دکتر صدا زد:

- کجا؟ برویم به خانه من...

جوری که انگار سگی را صدا کنند، یا همان اطمینان و سادگی.

پرسیدم:

- مگر نگفتید می‌خواهید بخوابید؟

گفت:

- بله، ولی شما هم می‌توانید بخوابید. لحافتان هم اینجاست. زیر همین لحاف می‌خوابید.

دست مرا گرفت و راهنمایی‌ام کرد. به اعتراض، ولی نه خیلی محکم، گفتم:

- ولی من بدون لباس خواب نمی‌توانم بخوابم.

گفت:

- در این مورد متأسفانه کاری از دست من ساخته نیست چون در خانه من لباس خواب

زنانه پیدا نمی‌شود. باید با همین لباسی که تنتان است بخوابید.

وارد آسانسور شدیم. سرش را به دیواره اتاقک تکیه داد و آن‌ا به خواب رفت، مثل اسب‌ها که

ایستاده می‌خوابند. دکمه طبقه او را زدم. می‌دانستم کدام طبقه است. طبقه خود من بود.

او را به آپارتمانش رساندم. خواب‌آلوده سعی کرد در را باز کند، ولی کلید در قفل

نمی‌چرخید. با حیرت گفت:

- یعنی چه؟

از داخل آپارتمان صدای خش‌خش شنیدیم. در باز شد. مردی با موهای آشفته، پیراهن

سرخ‌ی به تن و روبروی ما ایستاده بود. سنش را نمی‌شد تشخیص داد. چیزی بین سی تا پنجاه سال

شوهر «آلا».

دکتر پرسید:

— «شما هنوز اینجا هستید؟» اما لحش متعجب نبود.

مرد با تعجب پرسید:

— کجا می‌خواستید بروم؟

یک لحظه در سکوت بهم نگاه کردند. بعد شوهر گفت:

— بیائید تو. لباس‌تان را در بیاورید.

رفتم تو. من پالتویم را کندم. دکتر لحاف را به کناری انداخت و انگشتان از سرما کزخت‌شده‌اش را بهم مالید. حالتش مخلوطی از خستگی مفرط و شادی بود. راضی به نظر می‌رسید، مثل «آلیوشا پوپویچ»، قهرمان مشهور، در پایان جنگ با تاتارها. دکتر با خوشحالی گفت:

— کجاست این کنیاک شما؟ حالا دیگر موقع کنیاک است.

شوهر با کمی شرمندگی گفت:

— متأسفانه من تاش را بالا آوردم. خیلی وقت است که اینجا منتظر شما هستم.

دکتر با دلخوری پرسید:

— تمامش را خوردید؟

شوهر با حالتی گناهکار تأیید کرد:

— بله. تمامش را. می‌دانید چند ساعت است که اینجا منتظرم؟

دکتر گفت:

— «خب پس. دیگر می‌توانید بروید به خانه‌تان...» مرد را مرخص کرد.

مثل آدم‌های اهل عمل دست‌ها را بهم مالید. عمل را با موفقیت انجام داده بود. زندگی‌اش زندگی موفقی بود، زندگی پرثمری. گفت:

— بروید به خانه‌تان.

شوهر پرسید:

— «من؟» و با انگشت به پیراهن سرخ خودش اشاره کرد. دکتر گفت:

— «هر دو تان...» بعد رو کرد به من:

— شما هم بروید. بروید به خانه‌تان. لباس‌تان را مثل همیشه در بیاورید و راحت بگیرید

بخوابید. با این لباس خواب گمان نکنم زیاد به آدم بچسبید.

پرسیدم:

— چرا مرا بیرون می‌کنید؟

گفت:

... چون که از این حالت شما خوشم نمی‌آید.

آمد به طرف من. عینکم را از چشمم برداشت و شروع کرد صورتم را برانداز کردن، به حالت



نوازشی، نوازش با چشمهایش. دلم درجا پشتکی زد. دلم خود را از پایه‌اش جدا کرد و در حالت بی‌وزنی به پرواز درآمد.

گفت:

— شما را قبلاً گمانم جایی دیده‌ام.

گفتم:

— معلوم است. همسایهٔ همدیگر هستیم.

گفت:

— نه. جلوتر از اینها. خیلی قبل.

شاید موقعی که پشت سر دخترهای دیگر ایستاده بودم. پشت صورت پهن و خندان «ریتا

نوسیکووا».

گفتم:

— نمی‌خواهم تمام راه‌پله‌ها را بروم پائین و از پله‌های ساختمان خودمان بالا بیایم. می‌شود

از بالکن شما به بالکن خودم بروم؟

گفت:

— بله، بروید. من کمکتان می‌کنم.

به بالکن رفتیم. دست قوی و قشنگ خودش را به من داد. به دستش تکیه کردم و با اطمینان

از روی نردهٔ بالکن پا به آن طرف گذاشتم. شهر خفته بود و خواب‌های پیش از سحر را می‌دید.

چند بار در عزم دست کمک به طرف آدم‌ها دراز کرده‌ام؟ به سوی چندتا آدم؟ موقعی که

خودم کمک می‌خواستم هیچکس در کنارم نبود. کسی که به تصادف سر درآورد، کسی که پیش

پای من پیدایش شد یک آدم کاملاً بیگانه بود. بنابراین اصل «تو به من کمک کن تا من به تو کمک

کنم» مصداق ندارد، چون که خوبی کردن کاریست غیرخودخواهانه و بی‌اجر. تو به من کمک کن،

من به دیگری کمک می‌کنم و او به نوبهٔ خودش به کمک دیگری می‌رود. و این کار در سیر زمان و

مکان تا بی‌نهایت ادامه پیدا می‌کند. فقط باید سعی کرد که این سلسله نگسلد.

شوهر «آلا» هم به بالکن آمد و لحاف را روی شانهٔ دکتر انداخت. شوهر داشت از دکتر

مراقبت می‌کرد، دکتر دست کمک به من داده بود و من به «آلا» کمک کرده بودم. «آلا» تمامی

بشریت بود و بشریت، به خواست خدا، دستی به سوی شوهر او دراز می‌کرد. آنگاه تمامی

بشریت در یک‌رشته زنجیر عظیم بهم پیوسته می‌ماند.

آسمان رنگ می‌باخت. سیاهی به خاکستری می‌گرایید و ماه که آن زمینهٔ سیاه شیک خود را

از دست داده بود، زمینه‌ای که به تابش آن چنین جلوه‌ای را می‌داد، به چیزی پریده‌رنگ، خنثی و

غیرقابل توجه تبدیل شده بود؛ چیزی نه بد و نه خوب. خانه‌ها همچون نگاتیو عکاسی بودند،

دیوارها روشن و پنجره‌ها تاریک. به نظرم رسید که در پشت هر پنجره نابغه‌ای خفته است. پشت

هر پنجره حتی شاید چند نابغه در کنار هم خفته بودند.